

هو العليم

صدق، اولین قدم در حرکت به سوی خداوند متعال

سلوک خانواده - قم - جلسه ۲

بیانات

حضرت آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی
قدس الله سره



أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ
وَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

راجع به مسائلی که در جلسه گذشته عرض شد، اگر خانم‌ها، مخدرات سؤالی دارند بپرسند. اگر مسئله‌ای، اشکالی، چیزی به نظرشان می‌رسد، اگر در این مدت، سؤالی برایشان پیدا شده، مطرح کنند.

صعود جنبه باطنی اعمال به سوی پروردگار نه جنبه ظاهری آنها

جواب: آیا این مطلب در همان جلسه گذشته مطرح شد؟ راجع به چه مسئله‌ای بود؟ چون ممکن است برای پاسخگویی به این مسئله جهات متعدده‌ای وجود داشته باشد، حالا به‌طور کلی خدمتان عرض می‌کنم:

نماز شب هم مانند سایر عبادات و اذکار و اوراد است، همین‌طور که من ظاهراً در جلسه عنوان بصری راجع به اختلاف بین دو مؤمن این مسئله را عرض کردم، ظاهراً قبل از ورود در ماه رجب بود که من این مسئله را عرض کردم که چنانچه بین دو نفر، بین دو مؤمن اختلافی وجود داشته باشد، از نقطه نظر باطنی کدورتی باشد، خداوند عبادات آنها را قبول نخواهد کرد. این مسئله (نماز شب) هم همین‌طور است، در صورتی که یکی از آن دو نفر بخواهد که بر این اختلاف برقرار بماند، آن شخص مشمول این قاعده خواهد بود. و قضیه هم از این قرار است که عبادات یک جنبه ظاهری دارند و یک جنبه باطنی. جنبه ظاهر همین نحوه عملی است که انسان آنها را مشاهده می‌کند؛ نماز دارای حرکات خاصی است، دارای الفاظی است که آن الفاظ و حرکات را انسان به جای می‌آورد، حج حرکات مخصوصی است به اضافه نیت و آن اعمال خاصی است که انسان آنها را انجام می‌دهد. در پس این حرکات و ظواهر، ملکوت آن عبادت قرار دارد که عبارت است از جنبه ربطی آن عمل با عالم ملکوت و با علل اولی و با عالم تجردات و مجردات و ملائکه و پروردگار. آن جنبه ملکوتی با آن جنبه ظاهری تفاوت دارد، به جهت اینکه در آن جنبه ملکوتی، حالت خلوص نفس و کیفیت ربط و تعلق نفس به مبدأ اعلی مدّ نظر است و هر چه آن جنبه قوی‌تر باشد حالت عبادت و جنبه باطنی و روح و سرّ عبادت قوی‌تر است و این همان چیزی است که مورد پذیرش یا ردّ و عدم پذیرش خداوند متعال است. راجع به ذبیحه در ایام حج خدای متعال می‌فرماید:

﴿لَنْ يَنَالَ اللَّهُ لُحُومَهَا وَلَا دِمَآؤُهَا وَلَكِنْ يَنَالُهُ الْقَتْلُ مِنْكُمْ﴾ «این ذبیحه‌ای را که شما در روز

عید قربان، این ذبیحه را انجام می‌دهید، این قربانی را که می‌کنید، نه گوشت آن به خدا می‌رسد و نه خون آن، گوشتش را باید فقرا و مؤمنین بخورند و خودتان بخورید، این جنبه ظاهر ذبیحه است، و لکن آن جنبه باطنش به خدا می‌رسد و صعود می‌کند و بالا می‌رود.»

آن جنبه باطن چیست؟ آن حالت عبودیت و رقیّت و بندگی است که انسان خود را و نفس خود را در برابر اراده و مشیت پروردگار قربانی می‌کند و خود را به تمام معنی الکلمه و تمام عیار، در تحت اراده و مشیت او قرار می‌دهد و با تمام وجود در مقابل آن وجود حیّ قیوم و ابدی، سر خضوع و تواضع فرود می‌آورد و به کشتار و از بین بردن همه انیّات و نفسیات و خودمحوری‌ها می‌پردازد و تمام رسم و رسومات جاهلی را به قربانگاه معبود می‌فرستد، و در آخر، خود را که عبارت از همان انیّت و نفس او است، آن را تقدیم حضرت محبوب می‌کند، این جنبه تقوای او است، این جنبه روح و باطن عمل است، اگر انسان در هنگام قربانی متوجه این مسائل باشد، قربانی او مورد پذیرش حق است و اگر نباشد

ارتباط مستقیم ملکوت اعمال با نیت افراد

در جریان هابیل و قابیل، مسئله بر سر همین قضیه اتفاق افتاد؛ خدای متعال به هابیل و قابیل امر کرد که هر کدام از آنچه به او می‌پردازند، هدیه‌ای را به پیشگاه پروردگار تقدیم کنند؛ «تا که قبول افتد و چه در نظر آید.»^۱ قابیل زمین داشت و زراعت می‌کرد و کشت‌زار و گندم‌زار داشت، او از آن خوشه‌های گندم خراب و پلاسیده و... یک دسته کند و آورد که این را تقدیم به پروردگار کند و بگوید که از باب مشّت، نمونه خروار، من این را آوردم! هابیل چوپان بود، او بهترین گوسفند خود را که از همه بهتر و چاق‌تر و فربه‌تر و... بود، آن را برای هدیه آورد. ببینید! از آن اول که هر دو برای انتخاب رفتند، دو انتخاب متفاوت انجام گرفت، چرا؟ چون دو نیت متفاوت بود، نیت‌ها از اول تفاوت داشت!

مرحوم آقای انصاری - رضوان الله تعالی علیه - می‌فرمودند که: «من هر منزلی که بروم و چایی آن منزل را بخورم می‌فهمم که خانم آن منزل به آمدن من به اینجا رضا دارد یا ندارد!» این برای چیست؟ این برای این است که آن روح و نفس، در این چای اثر می‌گذارد، این چای کدورت پیدا می‌کند یا صفا و بهجت پیدا می‌کند، این نور پیدا می‌کند یا اینکه ظلمت پیدا می‌کند. و همین‌طور سایر موارد دیگر غیر از چای. شما از چای که دیگر کمتر سراغ ندارید! چای درست کردن که کاری ندارد، سماور را روشن می‌کنند و قوری را روی آن می‌گذارند دیگر، اینکه دیگر کاری ندارد، [اما همین‌مقدار رضایت یا عدم رضایت زن منزل،] در نفس عمل، اثر می‌گذارد، نفس آن فعل و آن عمل را دارای ملکوت خاص با خودش می‌کند.

لہذا می‌بینید آن دسته خوشه گندم قابیل همین‌طور در جای خودش باقی ماند! ولی در مورد هابیل، صاعقه آمد و گوسفند او را سوزاند؛ یعنی هدیه او مورد پذیرش قرار گرفت.^۲

این ملکوت اشیاء، ملکوت عبادات و آن جنبه ربطی و تعلقی عبادات به کیفیت نیت انسان برمی‌گردد، حالا خدای ناکرده اگر این نیت، نیت صحیحی نباشد، یعنی نفس انسان در ارتباط با نفوس دیگر و با مؤمنین دیگر در تزامم باشد، این عمل بالا نمی‌رود، همین‌جا می‌ماند.

نماز شب هم همین‌طور مشمول همین قاعده است، کسی که با برادر مؤمن در تضاد نفسانی باشد، آن نماز شبش مورد قبول حضرت حق قرار نخواهد گرفت، هر چه هم می‌خواهد ورد بگوید، هر چه هم می‌خواهد ذکر بگوید، فایده‌ای ندارد.

مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - آن وقتی که در طهران بودند، به دو نفر از دوستان و رفقایشان که باهم کدورتی داشتند، فرمودند که: «تا وقتی که کدورت خود را حل نکردید، به مجالس عصر جمعه نیایید، برای شما فایده ندارد و بلکه باعث ضرر به دیگران هم خواهد شد!» و مشخص بود که باعث ضرر به دیگران است، بالاینکه مرحوم آقا هم در آن جلسه شرکت می‌کردند، مشخص بود که این جلسه حال ندارد، این جلسه روح ندارد چون این دو نفر باهم در تضاد هستند. آیا مگر می‌شود

۱. سوره حج (۲۲) آیه ۳۷.

۲. سوره مائده (۵) آیه ۲۷: ﴿وَأَتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقْبِلُ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ﴾.

ترجمه: «ای محمد، داستان دو پسران آدم را که داستانی است به حق (و خالی از خلاف واقع) برای مردم بیان کن که هر دو در راه خدا و به منظور نزدیک شدن به او چیزی پیشکش کردند. از یکی از آن دو قبول شد و از دیگری قبول نشد؛ آن که قربانی‌اش قبول نشد به آن که از او قبول شد گفت: من تو را خواهم کشت، او گفت: خدای تعالی قربانی را از مردم با تقوا قبول می‌کند.» (محقق)

که انسان در راه خدا با همنوع خودش در تضاد باشد، از یک طرف بگوید خدا و از یک طرف هم با یک شخص دشمن باشد؟! آیا یک هم‌چنین چیزی می‌شود؟! پس این شخص چه خدایی را می‌خواند؟ این خدایی را که دعوت به جنگ و ستیز می‌کند یا آن خدایی را که دعوت به صلح و آشتی و قرب و دوستی می‌کند؟! این برای چیست؟ این برای این است که داریم خودمان را گول می‌زنیم، داریم خودمان را فریب می‌دهیم، هیچ مسئله دیگری هم در اینجا نیست! این از این نقطه نظر.

در جلسه گذشته عرض شد که آن مرتبه اولی و اولین قدم در راه خدا، عبارت از صدق است. هر چه راجع به این مسئله بیشتر تأمل بشود و صحبت بشود به نظر می‌رسد که باز حق مسئله ادا نشده باشد. بعضی‌ها تصور کردند که من در طرح این مسئله، نظر به شخص خاص یا گروه خاصی داشتم، نه‌خیر! من در این مطلب نظر به هیچ کس نداشتم.

ضرر داشتن پیگیری مصادیق یک مطلب کلی برای سالک

و به‌طور کلی قبل از اینکه به این مطلب بپردازم، یک قضیه دیگری را در اینجا مطرح می‌کنم و آن این است که هیچ وقت سعی نکنیم وقتی که در صحبت‌ها، شخص مصداقش مشخص نمی‌شود، ما مرتب دنبال مصداق بگردیم! این خیلی پسندیده نیست.

یک وقت خود شخص و خود مصداق یک جریان، مورد نظر انسان است و انسان مصداق را بیان می‌کند که این قضیه مربوط به فلان شخص خواهد شد، خب این یک مسئله است. اما یک وقت انسان مصداق را بیان نمی‌کند، خب وقتی که بیان نمی‌کند چه داعی است که حتماً باید مصداق روشن بشود و مشخص بشود و پیگیری بشود که منظور گوینده از این مسائل چه شخصی بوده است؟! خب اصلاً بنده نمی‌خواهم مصداق کسی مشخص بشود و شاید پیگیری قضیه مناسب نباشد، به جهت اینکه آنچه به درد انسان می‌خورد و مفید است، عبارت از بیان مطلب و گرفتن روح مسئله است، آمدن در جزئیات و به دنبال مصداق گشتن و خصوصیات را پیدا کردن، این برای نفس سالک اثر سوء دارد.

انسان باید اگر مطلب صحیحی است، آن مطلب را بگیرد و دیگر به چیزی کار نداشته باشد. اگر مسئله‌ای به نظر می‌رسد، آن مسئله را مورد تأمل قرار بدهد و به مطلب دیگری کار نداشته باشد. من در مطالعاتم از اول هم همین‌طور بودم، وقتی که مطلبی را می‌بینم یا می‌شنوم، قبل از اینکه به نویسنده یا گوینده آن مطلب توجه داشته باشم، از اول رسم بر این بوده که در خود آن مطلب فکر کنم، بعد آن وقت می‌دیدم که نویسنده آن مطلب چه شخصی است یا گوینده این مسئله کیست؟

یادم می‌آید که من در مشهد یک روز در دهه آخر ماه صفر، راجع به یک قضیه‌ای صحبت کردم - مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - هر روز نوارهای من را گوش می‌دادند و فردای آن روز یا شب که پیش ایشان می‌رفتم، ایشان آنچه مربوط به نوار بود با من در میان می‌گذاشتند، اگر مسئله‌ای به نظرشان می‌رسید به من تذکر می‌دادند - یک روز صبح که ظاهراً همان روز خودشان هم به مجلس آمده بودند، چون دیگر از هر دهه یک روز را برای روضه می‌آمدند، حالشان مساعد نبود برای اینکه بیشتر از یک روز را بیایند، وقتی که از مجلس برگشتند من هم همراه ایشان به منزلشان آمدم، در همان منزل اندرونی در آن بالکن ایستاده بودیم که مرحوم آقا رو کردند به من و فرمودند: «فلانی شما در صحبت‌هایی که می‌کنی چرا این قدر مسئله را پایین می‌آوری، مطلب را پایین می‌آوری و مصداق را مشخص می‌کنی؟!» من گفتم: آقا جان من اگر این مسائل را پایین نیاورم نمی‌فهمند و آن را بر مطالب دیگر حمل می‌کنند، مجبورم این قدر قضیه را محدود کنم محدود کنم تا اینکه مشخص شود و دیگر کسی نتواند صحبت کند و تأویل و توجیه کند! - علی‌ای حال ما در زمان ایشان گرفتاری‌هایی داشتیم که حالا دیگر بگذریم، همان‌طور که الآن هم داریم! - ایشان فرمودند:

آقا سید محسن تو مطلب را به‌حوکلی بگو، آن کسی که باید بفهمد، خواهد فهمید و آن کسی که نباید بفهمد، اگر هزار مرتبه مصداق هم تعیین کنی نخواهد فهمید!

یعنی اگر بنا بر غرض‌ورزی باشد، نخواهد فهمید حالا تو هرچه می‌خواهی بگویی بگو!
من در جلسهٔ منزل یکی از افراد - حالا اسم نمی‌برم - در همین قم به مناسبتی اسم بردم که یک شخص به من این مطلب را به این کیفیت گفت، یک فرد که در آن مجلس بود و الآن در جای دیگری است، صریحاً گفت که: «فلانی دور غگو است!» یعنی از این صریح‌تر که دیگر نمی‌شود! یعنی هم من تصریح کردم که این قضیه این است و دلیلش هم این است، الآن خود آن شخص بیاید تا من بگویم. وقتی که این‌طور هست حالا اگر من هزارتا مصداق هم تعیین کنم چه فایده‌ای دارد؟! می‌گویند: دروغ گفته دیگر! دیگر از این بالاتر که نیست!

بنابراین چرا انسان مصداق را تعیین کند؟! چرا شخص را تعیین کند؟! چرا؟! کلی بگوید، هر کسی خواست بپذیرد بپذیرد و اگر هم نپذیرفت که او را به خیر و ما را به سلامت! این مسئله از این نقطه نظر مشکلی ندارد.

بناءً علی‌هذا اصلاً به‌طور کلی یکی از جهاتی که سالک باید در نظر داشته باشد این است که همیشه به روح مطلب کار داشته باشد نه به اینکه این را چه کسی گفته و در حق چه شخصی است؟ حالا ولو اینکه بر فرض هم بداند که این مطلب راجع به فلان کس است، چه کار دارد؟ اگر مطلب صحیح است می‌پذیرد و اگر صحیح نیست می‌گوید به این دلیل صحیح نیست. قضیه از این نظر روشن است، جستجو کردن و دنبال این طرف و آن طرف گشتن برای نفس سالک مضر است.

لزوم صدق در مسیر

منظور بنده در طرح مسئلهٔ صدق، بیان مصداق و شخص خاصی نبوده است، منظور این است که سالک اول قدمی را که می‌خواهد بردارد، باید آن قدمش قدم صادقانه باشد، یعنی حرکت و سیر و نیت او باید نیت صادقانه باشد، خود را از گیر و درگیری با روابط، بیرون بیاورد، این منظور بنده است، باید خود را از درگیری با ارتباطات و تعلقات بیرون بیاورد.
الآن قضیه‌ای به نظرم آمد، البته دو قضیه است که حالا از یکی از آنها صرف نظر می‌کنم، می‌گویند:

در زمان امیرکبیر قاضی طهران که یک شخص معممی هم بود، یک روز پیش امیرکبیر آمد و گفت: یکی از دوستان شما (ظاهراً خواهرزاده امیرکبیر بوده) با شخصی مراغه دارد، امروز به من مراجعه کردند، من پیش شما آمدم تا ببینم که نظر جناب امیر چیست که فردا طبق آن حکم بدهم؟! (التفات می‌کنید؟! از این چیزها بوده و الآن هم هست و قضیه هیچ تفاوتی نکرده است!) به چه نحوه باید بین آنها حکم کنم؟ امیرکبیر خیلی عصبانی می‌شود و می‌گوید: آیا من تو را قاضی شرع کردم تا اینکه روابط را بر ضوابط حاکم کنی؟! آیا این معنای [قضاوت عادلانه است و قاضی شرع بودن است؟!] آن عمامه را از سرش برداشت و بر سرش کوبید و او را از آن مجلس بیرون کرد و بعد هم او را از قضاوت خلع کرد و به قم آمد و یکی از علمای بزرگ و زهاد و عباد در قم را آورد در طهران و او را قاضی‌القضات طهران کرد.^۱

خب این مسئله چیست؟ این مسئله عبارت از صدق و عدم صدق در راه و در مسیر و در مسلک است. انسان باید در راه خدا با خدا صادق باشد. نباید برای او تفاوت کند که شخصی که خلاف می‌گوید پدرش باشد یا مادرش باشد یا برادرش باشد یا همسایه‌اش باشد، خلاف، خلاف است و انسان باید در مقابل خلاف بایستد و اگر بخواد در مسائل، روابط را بر ضوابط حاکم کند، روزی خواهد رسید که همین روابط جای خود را با آنها عوض خواهد کرد! التفات می‌کنید؟! برای خدا همه افراد مساوی هستند، برای خدا همه افراد به یک نحو و به یک قسم هستند.

۱. امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قبری اختلاف.

من خودم در یک جریان حضور داشتم و با چشم خود دیدم نه اینکه با گوش خودم شنیدم، با چشم خود دیدم که در دو جریان عین هم، عین هم بدون سر سوزن فرقی، منتها در دو مصداق متفاوت، یک شخص دو نظر متفاوت به معنی الکلمه را داده بود! درست عین هم و بلکه بگویم از نقطه نظر حدّت و شدّت، شاید آن موردی که برای دوستان خود ایشان اتفاق افتاده بود بسیار قوی تر هم بود اما جریان یکی بود! چرا باید این طور باشد؟ چرا؟

عدم صدق افراد، علت اختلافات بعد از فوت مرحوم علامه طهرانی

بعد از زمان مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - همین مسئله منظور من بود، صحبت من این بود که من می گفتم: چرا ما نباید صادقانه با دوستانمان برخورد کنیم؟! دلیلش چیست؟ آیا چون ما پسر آقا هستیم خونمان از بقیه قرمز تر است؟! آیا چون ما ارتباط با آقا داریم، حکم جدایی داریم؟! آیا چون ما ارتباط با آقا داریم، حسابمان جدا است؟! من می گفتم: من و دوستانم مانند برادران همدیگر می مانیم، ظاهر و باطن فرقی نمی کند، اما بقیه می گفتند: «نه! در داخل به یک شکل و در خارج به شکل دیگری است!» من که این را خدمت شما می گویم چون من خودم در بیت بودم، بنده خودم جزو این بیت بودم که دارم می گویم و شواهد هم یکی یکی [مهیّا است]. ما که پارسال برای مناظره حاضر شدیم، اعلان هم کردیم ولی خب تا الآن خبری نشده است!

صداقت مرحوم علامه طهرانی

این برای چه بوده است؟ چرا؟ مگر ما از پدرمان غیر از صداقت چیز دیگری دیدیم؟ آیا پدر ما مسیرش این طور بود؟ آیا مسیرش این بود که داخلش به شکلی باشد و خارجش به شکل دیگری باشد یا نه؟! من پسر مرحوم آقای سید محمدحسین، آقای سید محمدحسین را به این جهت پذیرفتم که از او صداقت دیدم، اگر بنده از او صداقت نمی دیدم خودم هم دنبال آقا سید محمدحسین نمی رفتم! مگر ایشان با بقیه افراد چه فرقی می کند؟ ما خیلی از افراد را دیدیم که ظاهر و باطنشان فرق می کند، در میان مردم به شکلی هستند و در بین خودشان به شکل دیگری هستند! خیلی از افراد را دیدیم ولی چرا مرحوم آقا این طور نبودند؟ خب این همین صدقی بود که ما می دیدیم دیگر، کیفیت رفتار ایشان بود که ما را به این مسئله کشاند و ما را مطمئن کرد و الآن هم نسبت به مسیرمان ما را مطمئن می کند، چون ما همان کیفیت و همان صداقت را دیدیم، ما همان صداقت را تجربه کردیم، ما همان نحوه عمل را تجربه کردیم و وقتی که این طور هست دیگر نمی شود [ما خلاف آن مسیر حرکت کنیم].

صحبت ما با عده ای خاص، در این مسئله دور می زد که ما در بیان مسئله و عقیده با افراد، نمی توانیم از انتساب با پدرمان و شخصیت اجتماعی مان سوء استفاده کنیم، این نامردی است، این نامعرفی است که ما برای اینکه یک نفر را به زیر مهمیز خود بکشانیم، از آن قدرت انتساب به پدر استفاده کنیم و او را بکوئیم و بزنییم و پرت کنیم! برای چه؟ چون شخص نمی تواند از خودش دفاع کند ما باید او را بکوئیم؟! عجب! آیا چون نمی تواند دفاع کند، نمی تواند صحبت کند، نمی تواند موضع بگیرد، نمی تواند... ، پس ما باید او را بکوئیم؟!

نمونه های تاریخی از اعمال و رفتار خلفای غاصب

خیلی عجیب است! گفتیم: آخر این که راه خدا نیست! عمر این کار را می کرد، او مردم را علیه امیر المؤمنین علیه السلام شوراند و بعد هم طناب گردن امیر المؤمنین علیه السلام انداخت و او را تا مسجد

خب این کار که صحیح نیست! انسان یک ضعیف را گیر بیاورد و به او لگد بزند و او را له کند و بچه او را سقط کند! یک زن پشت در بیاید، [حالا انسان او را بین در و دیوار قرار بدهد و استخوانهای او را بشکند و...! این که] هنر نیست جناب عمر! این کاری که تو می‌کنی که هنر نیست! اگر راست می‌گویی بیا در خیابان با شوهرش مصاف بده! حالا یک زن بدون پناه را گیر آوردی، با لگد به او می‌زنی و بعد هم افتخار می‌کنی!^۱ و بعد هم آن شاعر عرب در جلوی ملک فاروق شعر می‌گوید و شعر می‌سراید و این را از افتخارات عمر می‌شمارد که غیر از عمر چه کسی بود که توانست یک هم‌چنین کاری را انجام بدهد که برای وحدت مسلمین و... به پهلوی دختر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم لگد بزند!^۲ آیا این هنر است!

۱. نهج البلاغه (صبحی صالح)، ص ۳۸۷:

«... وَ قُلْتُ إِنِّي كُنْتُ أَقَادُ كَمَا يُقَادُ الْجَمَلُ الْمَخْشُوشُ حَتَّى أَبَايَعُ وَ لَعَمْرُ اللَّهِ لَقَدْ أَرَدْتُ أَنْ تَذُمَّ فَمَدَحْتُ وَ أَنْ تَفْضَحَ فَافْتَضَحْتَ ...»

۲. بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ۲۹۳:

«... فَقَالَتْ فَاطِمَةُ: "مَا تَشَاءُ يَا عُمَرُ؟" فَقُلْتُ: مَا بَالُ ابْنِ عَمِّكَ قَدْ أَوْرَدَكَ لِلْجَوَابِ وَ جَلَسَ مِنْ وَرَاءِ الْحِجَابِ؟" فَقَالَتْ لِي: "طَغِيَانُكَ يَا شَقِيءُ أَخْرَجَنِي وَ أَلَزَمَكَ الْخُبَّةَ، وَ كُلُّ ضَالٍّ غَوِيٌّ." فَقُلْتُ: دَعَى غَنَاكَ الْإِبَاطِيلُ وَ أَسَاطِيرُ النَّسَاءِ وَ قَوْلِي لِعَلِّي يَخْرُجُ. فَقَالَتْ: "لَا خُبَّ وَ لَا كَرَامَةَ أَ يَجْزِبُ الشَّيْطَانُ تُخَوِّفُنِي يَا عُمَرُ؟! وَ كَانَ جَزْبُ الشَّيْطَانِ ضَعِيفًا." فَقُلْتُ: إِنْ لَمْ يَخْرُجْ جِئْتُ بِالْحَطْبِ الْجَزْلِ وَ أَضْرَمْتُهَا نَارًا عَلَى أَهْلِ هَذَا الْبَيْتِ وَ أَحْرَقُ مَنْ فِيهِ، أَوْ يُقَادُ عَلَيَّ إِلَى النَّبِيعَةِ، وَ أَخَذْتُ سَوْطَ قَنْفِذٍ فَضَرَبْتُ وَ قُلْتُ لِخَالِدِ بْنِ الْوَلِيدِ: أَنْتَ وَ رَجَالُنَا هَلِّمُوا فِي جَمْعِ الْحَطْبِ، فَقُلْتُ: إِنِّي مُضْرِمُهَا. فَقَالَتْ: "يَا عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّ رَسُولِهِ وَ عَدُوَّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ،" فَضَرَبْتُ فَاطِمَةَ يَدَيْهَا مِنَ الْبَابِ تَمْنَعُنِي مِنْ قَتْحِهِ فَرَمْتُهُ فَتَصَعَّبَ عَلَيَّ فَضَرَبْتُ كَفَّيْهَا بِالسَّوْطِ فَالْتَمَهَا، فَسَمِعْتُ لَهَا زَفِيرًا وَ بُكَاءً، فَكِدْتُ أَنْ أَلِينَ وَ أَنْقَلِبَ عَنِ الْبَابِ فَذَكَرْتُ أَحْقَادَ عَلِيٍّ وَ وُلُوعَهُ فِي دِمَاءِ صَنَادِيدِ الْعَرَبِ، وَ كَيْدَ مُحَمَّدٍ وَ سِحْرَهُ، فَزَكَلْتُ الْبَابَ وَ قَدْ الصَّقْتُ أَحْشَاءَهَا بِالْبَابِ تَتْرُسُهُ، وَ سَمِعْتُهَا وَ قَدْ صَرَخَتْ صَرْخَةً حَسْبِنَهَا قَدْ جَعَلَتْ أَعْلَى الْمَدِينَةِ أَسْفَلَهَا، وَ قَالَتْ: "يَا أَبْتَاهُ! يَا رَسُولَ اللَّهِ! هَكَذَا كَانَ يُفْعَلُ بِحَبِيبَتِكَ وَ ابْنَتِكَ، أَهْ يَا فَضَّةُ! إِلَيْكَ فَخَذْنِي فَقَدْ وَ اللَّهُ قِيلَ مَا فِي أَحْشَائِي مِنْ حَمَلٍ" وَ سَمِعْتُهَا تَمْخَضُ وَ هِيَ مُسْتَبِدَّةٌ إِلَى الْجِدَارِ، فَدَفَعْتُ الْبَابَ وَ دَخَلْتُ فَأَقْبَلْتُ إِلَى بُؤْجِهِ أَغْشَى بَصْرِي، فَصَفَقْتُ صَفَقَةً عَلَى خَدَّيْهَا مِنْ ظَاهِرِ الْخِمَارِ فَانْقَطَعَ قَرْطُهَا وَ تَنَازَلَتْ إِلَى الْأَرْضِ، وَ خَرَجَ عَلَيَّ، فَلَمَّا أَحْسَسْتُ بِهِ أَسْرَعْتُ إِلَى خَارِجِ الدَّارِ وَ قُلْتُ لِخَالِدٍ وَ قَنْفِذٍ وَ مَنْ مَعَهُمَا: نَجُوثُ مِنْ أَمْرِ عَظِيمٍ ...»

ترجمه:

«... فاطمه گفت: "ای عمر چه می‌خواهی؟" من گفتم: پسر عمویت را چه شده است که تو را برای جواب دادن فرستاده و خود پشت پرده نشسته است؟ فاطمه به من گفت: "سرکشی تو ای بدبخت، مرا جلو فرستاد تا حجت را بر تو و هر شخص گمراه تمام کند." گفتم: سخنان یاره و دروغ‌های زنان را رها کن و به علی بگو خارج شود. او گفت: "ته دوستی است و نه کرامتی! آیا مرا با حزب شیطان می‌ترسانی ای عمر؟! و حال آنکه حزب شیطان ضعیف است." من گفتم: اگر خارج نشود هیزم زیادی می‌آورم و اهل خانه و هر کس را که داخل آن هست به آتش می‌کشم، یا اینکه علی برای بیعت آورده شود. و تازیانه قنفذ را گرفتم و زدم و به خالد بن ولید گفتم: تو و مردان ما به سرعت هیزم جمع کنید. و گفتم: من آتش را روشن می‌کنم.

فاطمه گفت: "ای دشمن خدا و دشمن رسول خدا و امیرمؤمنان" و فاطمه دستش را بر در گذاشته و نمی‌گذاشت در را باز کنم. با تازیانه بر دستان او زدم و او درد کشید، و شنیدم که گریه و ناله می‌کرد، و نزدیک بود که دلم برایش بسوزد و از در برگردم، در این هنگام کینه‌های علی و ولع او در ریختن خون قهرمانان عرب و نیرنگ محمد و جادوی او یادم افتاد، و با لگد بر در زدم، درحالی که فاطمه بر در تکیه کرده و اجازه نمی‌داد باز شود، و شنیدم که چنان فریادی زد که گمان کردم مدینه زیر و رو شد، و گفت: "پدرجان، ای رسول خدا، این‌گونه با دخترت و حبیبه‌ات رفتار می‌کند. آه ای فضه، مرا دریاب، به خدا قسم، بچه‌ام در شکم کشته شد." و شنیدم که از درد زایمان می‌نال و او به دیوار تکیه کرده بود، من در را باز کردم و داخل خانه شدم و فاطمه با چهره‌ای که جلوی چشمانم را گرفت جلو آمد، من از روی روبند او سیلی بر دو گونه او زدم که گوشواره‌اش پاره شد و بر زمین افتاد. در این هنگام، علی خارج شد. همین که او را دیدم به سرعت از خانه خارج شدم و به خالد و قنفذ و همراهانشان گفتم: از مهلکه‌ای بزرگ گریختم ...» (محقق)

۳. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۱۸۴:

هنر آن است که در جنگ اُحد اگر راست می‌گفتی دور پیغمبر می‌ایستادی و با آن هشت نه نفر دیگر تا آخر می‌ایستادی نه اینکه با آن ابوبکر و عثمان فرار کنی به بیرون مدینه و تا سه روز پدایتان نشود، بعد هم یکی را بفرستید که ببینید اوضاع و احوال چه خبر است؟! و وقتی که دیدند خبری نیست بلند شدند آمدند و گفتند: «یا رسول‌الله دوری شما ما را ناراحت کرد! یا رسول‌الله دوری شما باعث دلتنگی ما شد و...!» یا در آن جنگ احزاب وقتی که عمر بن عبدود آمد، جناب عمر چرا شما بلند نشدی

به مصاف او بروی؟! **﴿وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا﴾**^۲؛ آیه خیلی عجیبی است! می‌فرماید: «در جنگ احزاب این قلوب به حنجره نزدیک شده بود! یعنی حالت خفقان برای شما پیدا شده بود!»^۳ در بعضی از اوقات وقتی که حالت ترس برای انسان پیدا می‌شود، این پرده دیافراگم بالا می‌آید و به گلو فشار می‌آورد؛ **﴿وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ﴾** یعنی این، یعنی این از حالت خودش خارج شده بود و به گلو فشار می‌آورد و داشت شما را خفه می‌کرد. دیدید گاهی اوقات این حالت ترس پیدا می‌شود و انسان نفسش بند می‌آید، **﴿وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا﴾**؛ «شما آن زمان به خدا گمان می‌برید که خدایی در کار نیست! این حرف‌ها چیست؟!» حتی به هم می‌گفتید که: بیایید این پیغمبر را تسلیم کنیم و از شرش راحت شویم! شر این قضیه را از سرمان برداریم! باهم صحبت این را می‌کردند که بیاییم پیغمبر را تسلیم کنیم! بابا دیگر چه خبر است؟! جنگ بدر که بود، اُحد هم که بود، حالا هم که احزاب است، حالا این دفعه که آمدند دیگر کار ما را تمام می‌کنند!

«... اینک اشعار شاعر معروف عرب، حافظ ابراهیم، معروف به شاعر التَّیْل را بنگرید که با کمال مباهات و افتخار در این اشعار، هتک احترام و تجاوز و تجاسر به حریم رسول خدا و کشتن فرزند رسول خدا را به عنوان دلیل شهامت و شجاعت و ارزش والای انسانی برای عمر خلیفه هتاک و قسّی القلب و عنود ذکر می‌کند و به پیشگاه ملک فاروق، سلطان مصر تقدیم می‌دارد.

و قَوْلُهُ لِعَلِّيَّ قَالَهَا عُمَرُ *** أكرم بِسامعِها أعظم بِمُلقيها
حَرَقَتْ دَارَكَ لَا أَبْقَى عَلَيْكَ بِهَا *** إِن لَّمْ تُبَايِعْ وَبِنْتُ الْمُصْطَفَى فِيهَا
مَا كَانَ غَيْرُ أَبِي حَفْصٍ يَفْؤُهُ بِهَا *** أَمَامَ فَارِسِ عَدْنَانَ وَ حَامِيهَا ***

”عجب کلام ارزشمند و بلند مرتبه‌ای است که عمر به علی خطاب نمود! چه قدر کریم و بزرگوار است شنونده آن و چقدر عظیم و بلند مرتبه است گوینده آن!

قطعا بدان که خانه تو را به آتش می‌کشم و تو را در آن خانه باقی نمی‌گذارم، اگر از بیعت با خلیفه ابوبکر سرپیچی نمایی؛ با اینکه دختر پیامبر در آن خانه باشد و از آنجا خارج نشود! این کلام، کلامی نیست که از دهان هر کسی خارج شود؛ گوینده‌ای همچو عمر را می‌طلب که بتواند در مقابل اوّل پهلوان عرب و تک‌سوار عدنان و نگهبان و پاسدار امت عرب (عدنان) ایراد کند.“

آری! این است نمونه‌ای از کوردلی و بی‌حمیتی و بی‌غیرتی که نصیب عده‌ای شده است و می‌شود. و آتش زدن خانه افراد مظلوم و بی‌گناه که کاری به کار خلافت و خلیفه بازی ندارند، موجب فخر و مباهات است؛ و لگد زدن به پهلوی يك زن ناتوان و ضعیف آن هم دختر رسول خدا و اوّل بانوی جهان آفرینش به نصّ و تصریح شخص رسول خدا و سقط کردن فرزند او، از افتخارات ملی و قومی و تعهد دینی و غیرت عربیت شمرده می‌شود. زهی بی‌شرمی و وقاحت! *** **الغدير**، ج ۷، ص ۸۶.

۱. **تاریخ الطبری**، ج ۲، ص ۵۲۲؛ **الکامل**، ج ۲، ص ۱۵۸. برای تفصیل این مطلب، رجوع شود به **امام شناسی**، ج ۱۳، ص ۱۹-۸۳.

۲. سوره احزاب (۳۳) آیه ۱۰. **رساله مودت**، ص ۱۱۵.

۳. «و دل‌ها طپید و به گلوگاه و حنجره‌ها رسید و شما اصحاب به خدای خود سوء ظنّ بردید.» **مجمع البیان**، ج ۸، ص ۵۳۲.

نمونه‌ای تاریخی از رشادت امیرالمؤمنین در جنگ احزاب

چه کسی در آن موقع بلند شد و درقبال این همه ایستاد؟! او چه کسی بود؟ مگر امیرالمؤمنین علیه‌السلام نبود؟ بلند شد آمد و ضربت هم خورد.^۱ شما خیال نکنید وقتی که امیرالمؤمنین می‌آمد شش تا ملک از این طرف و شش تا ملک از آن طرف حضرت در حرکت بودند، این طرف حضرت را جارو می‌کردند و آن طرف حضرت را دورباش می‌دادند و...! نه‌خیر این‌طوری نبود! همان امیرالمؤمنین ضربت می‌خورد، همان امیرالمؤمنین تیر می‌خورد، همان امیرالمؤمنین شمشیر می‌خورد، اگر نمی‌خورد که هنر نبود. شمشیر عمر بن عبدود بر سر حضرت فرود آمد و کلام خود حضرت را دو نصف کرد و آن عمامه‌ای را که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دور سر امیرالمؤمنین بسته بودند آن را هم نصف کرد و به فرق امیرالمؤمنین خورد و خون جاری شد^۲ - که ابن ملجم هم در شب نوزدهم همان‌جا را ضربه زد، یعنی ضربت شمشیر ابن ملجم به همان‌جایی از سر حضرت خورد که عمر بن عبدود در جنگ احزاب به همان قسمت سر حضرت شمشیر زده بود - این‌طوری بود! که بعد پیغمبر سر امیرالمؤمنین را بستند و مرهم گذاشتند و... و این‌طور نبود که ملانکه از این طرف بگیرند و از آن طرف بگیرند و بگویند بفرمایید در تخت روان و بعد هم عمر بن عبدود را به این کیفیت... . ای مردم! ای خائنین، ای نامردها، حالا چه شد که بعد از پیغمبر با زنش این‌طوری می‌کنید؟! شما که همه دیدید که فقط علی بود که از حریم پیغمبر دفاع می‌کرد، حالا چه شده که علی دروغگو درآمده؟! می‌گفتند: علی دروغ می‌گوید! به همین امیرالمؤمنین گفتند که دروغ می‌گوی!

جریان کتمان فضایل امیرالمؤمنین توسط بعضی از صحابه

امیرالمؤمنین در یک جلسه که در آن جلسه چند نفر بودند، آنها را یک‌به‌یک برای شهادت دعوت کرد که آیا شما در فلان قضیه بودید ... ؟ - در یک جریان که جریانش خیلی مفصل است، مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - آوردند،^۳ من هم این مسئله را در همین شرح عنوان بصری آوردم^۴ - آیا شما این قضیه را دیدید و شنیدید که حالا آنچه از پیغمبر شنیدید برای افرادی بگویید؟ انس بن مالک یکی از افرادی که مصاحب با رسول الله بود، یعنی ده سال در مدینه با پیغمبر مصاحب بود و از نظر اهل سنت یکی از فقها و مراجع اصلی حدیث و فقه اهل سنت به‌شمار می‌رود، این انس بن مالک سرش را پایین انداخت و شهادت نداد! امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمودند: «**ای انس آیا یادت نمی‌آید؟!!**» انس گفت: «نه یا علی! یادم نمی‌آید، فراموش کردم!» (یعنی دروغ می‌گویی دیگر!) حضرت فرمودند: «**اگر دروغ می‌گویی که فراموش کردی و نمی‌خواهی بگویی، خداوند برص و پیسی را بر صورت تو بیاورد که نتوانی آن را با چیزی بپوشانی و تو را به کوری مبتلا کند.**» از جایش برخواست الا اینکه این مقدار از پیشانی او پیس گرفته بود و بعد از چند روز هم کور شد! البته می‌گویند آخر عمر توبه کرده بود و...^۵

۱. الخصال، ج ۲، ص ۵۷۲.

۲. مجمع البیان، ج ۸، ص ۵۳۷.

۳. امام شناسی، ج ۴، ص ۵۰ - ۵۲.

۴. اسرار ملکوت، ج ۱، ص ۵۵ - ۶۲.

۵. مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج ۲، ص ۳۳۷ و ۳۳۸؛ الفضائل، ابن شاذان، ص ۱۶۴ - ۱۶۶.

ولی چرا باید این طور باشد؟ چرا انسان باید وقتی که حق را می بیند بپوشاند؟! آخر این چه قاعده ای است؟! این چه مسئله ای است؟! این چه سؤال بدون پاسخی است که برای ما مانده است؟! این چه نحوه مطلبی است؟! در رفتار کدامیک از بزرگان ما این مطلب را احساس می کردیم؟! التفات می کنید؟! این مسئله بود.

مکتب حق یعنی مکتب مباحثه و سؤال و جواب

آنچه من در جلسه قبل خدمت اعزه و احبه عرض کردم این بود که اصلاً سلوک با سیاست بازی جور در نمی آید، سلوک با حقه بازی جور در نمی آید، با کلک جور در نمی آید، با زد و بست جور در نمی آید، و این مسائل اصلاً احتیاج به تفکر ندارد، اصلاً جور در نمی آید. و باید اولین قدمی که سالک برمی دارد قدم صدق باشد، یعنی خود را محک بزند، اولین محکی که می زنند این است که: انسان سؤال کند، در مکتب امام صادق علیه السلام، برو بمیر و برو گمشو و برو خفه شو و تجری ممنوع و جسارت ممنوع و... نبوده است. امام صادق علیه السلام با زندیقی که خدا را قبول ندارد، در خود مسجد الحرام مباحثه می کرد!

هیچ به او نگفت که تو ای زندیق ملعون، از مسجد برو بیرون، مسجد را نجس کردی و چه کردی و فلان، یا اینکه من اصلاً با این صحبت نمی کنم! این آدم نیست! این چه نیست! این زندیق است! [نه این حرف ها نبوده و بلکه حضرت به زندیق هم می فرمودند:] حرفی داری بزن.^۱

مکتب عرفانی مرحوم علامه طهرانی، مکتب صدق

صحبت من این است که اولین قدم برای حرکت سالک، صدق است، آیا کسانی که مدعی راهی هستند این کار را انجام دادند؟! آیا آمدند پیش من که بگویند ادله ما این است، دلیل و ادله شما چیست؟! آمدند یا نیامدند؟! حرف ما این بود، اگر نیامدند پس بدانید که اینها صادق نیستند! اینها خائن به آقا و به مکتب آقا هستند هر کسی که می خواهد باشد! هر کسی که می خواهد باشد، او به آقا و به مکتب آقا خیانت کرده و خدا هم روز قیامت پدرش را درمی آورد! مگر همین طوری است؟!

پدر ما ۷۲ سال پدرش درآمد، کمرش خم شد، استخوانش شکست، چشم هایش این طور شد، قلبش این طور شد، برای چه؟! برای اینکه عرفان را صادقانه معرفی کند نه با کلک! نه با حقه بازی! نه با نفاق! نه با ریا! نه با ریش دراز کردن و حقه بازی در آوردن و مردم را گول زدن! با اینها نیامد این کارها را انجام بدهد. صادقانه گفت: «استاد و ولی من این فرد است، بروید امتحان کنید، سؤال کنید، اگر خواستید بپذیرید اگر نخواستید نپذیرید.» خودش هم در کتابش نوشته، بروید ببینید!^۲ آیا گفت که نه

نه نه! بحث نکنید، صلاح نیست؟! حال آقای حداد مناسب نیست بحث نکنید؟! آیا شما تابع حال دیدید و شنیدید که ایشان این حرف را جایی زده باشند؟! آیا پدر ما به کسی گفته که همین طوری اگر خواب دیدید یا مکاشفه کردید باید گوش بدهید؟! [آیا پدر ما به کسی گفته که] من خواب دیدم [پس شما باید این کار را بکنید؟!] خب تو خواب دیدی برای خودت دیدی، من که ندیدم.

اینجا است که ما می گوئیم: مکتب عرفان مرحوم آقا، مکتب صدق است. به آقای سید ابراهیم کرمانشاهی - حفظه الله - که الان حیات دارند، فرمودند: آقا سید ابراهیم بیا و او را امتحان کن و بپرس؟ - مگر در روح مجرد نخواندید؟! آیا این مطلب را در روح مجرد آوردند یا من از خودم می گویم؟! - بیا

۱. بحار الأنوار، ج ۳، ص ۵۱؛ الکافی ج ۱، ص ۷۲؛ التوحید ص ۲۹۳.

۲. روح مجرد، ص ۱۲۲.

امتحان کن، پرس، سؤال کن، نخواستی نپذیر. ^۱ حرکت ایشان، فعل ایشان، اقوال ایشان، کلام ایشان این بود. و خود من خدمتتان عرض می‌کنم که خیال نکنید که من پدرم را همین‌طوری به‌عنوان استاد قبول کردم! من پدرم را هزار مرتبه تست کردم، امتحان کردم، آقای حداد را تست کردم، امتحان کردم.

تنها راه شناخت واقعیت و حقیقت، وجود علم قطعی یا شهود قطعی

من در مطلبی که تقریباً یکی دو ماه پیش راجع به جریانی به شخصی گفتم، به او گفتم که: جناب آقای فلان! تو چه می‌گویی؟ این حرف‌های بجهبازی چیست که به من می‌گویی! راه شناخت واقعیت و حقیقت یکی از این دو راه است: یا از راه علم قطعی یا از راه شهود قطعی، وقتی که نه این است و نه آن است، پس شما برای چه به من می‌گویی که بپذیریم؟! خب علم قطعی که خودت می‌گویی خبری نیست، شهود هم که برایت چند مورد خلافش را گفتم: این، این، این، پس تو چه می‌گویی؟! خب علم قطعی که نیست، شهود هم که نیست، پس بنده چه چیزی را بپذیریم؟! خب این معلوم است دیگر! این قضیه، دو دوتا چهارتا است دیگر.

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی * در خزانه به مهر تو و نشانه‌توست^۲**

ما که هر جا نمی‌توانیم برویم، به هر کسی که نمی‌توانیم سر بسپاریم، به هر شخصی که نمی‌توانیم اعتماد کنیم، خصوصاً در آنجایی که دیگر بازار این حرف‌ها آن‌چنان رواج دارد و آن‌چنان است که هر کسی تحفه‌ جدیدی به بازار می‌آورد و مسئله‌ تازه‌ای ابداع می‌کند! قضیه این است. مکتب مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - مکتب صدق است و براساس صدق به افراد نگاه می‌کردند. سؤال من این است که من با این اعتقاد، اگر در روز قیامت خدای تعالی از من سؤال کند که چرا به فلان سمت نرفتی و من بگویم که من با اعتقاد، از روی صدق نرفتم و خدا به من بگوید که غلط کردی! آیا این خدا ظالم نیست؟! خدا ظالم است دیگر! پس این **(فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَلِيغَةُ)**^۳ کجا است؟! [اینکه] حجت اختصاص به خدا دارد، این برای کجا است؟

الآن صحبت من با بسیاری از آقایان این بود که اگر شخصی از روی ادله‌ قطعی مطلبی را قبول نداشته باشد، بین خود و بین الله، به چه دلیل شرعی شما او را مطرود و منکوب و اخراج می‌کنید؟! از روی دلیل قطعی [مطلبی را قبول ندارد، پس چرا او را طرد می‌کنید؟!] این قضیه چیست؟! دلیل قطعی آن، خب یکی از آنها خود بنده هستم، به حرف‌های من جواب بدهید دیگر، خب من که فرار نکردم، من در ایران هستم، در قم هستم، از من دعوت کنید هر جا که بخواهید و در هر مجلسی که بگویید می‌آیم.

صدق، تنها عامل حرکت انسان

حدود چند ماه پیش یکی از رفقای طهران که ما از زمان طفولیت با ایشان بودیم ولی این شخص خیلی ارتباط چندانی با افراد ندارد، به من می‌گفت که:

من مرحوم آقا را در خواب دیدم، ایشان از این اوضاع و اختلافاتی که هست خیلی ناراحت بودند و می‌گفتند: آخر چرا این‌طور است؟! چرا باید این‌طور باشد؟! چرا این اختلافات هست؟! بعد ایشان به من می‌گفت که - البته مطلبی را نقل کرد که حالا من آن مطلب را عرض نمی‌کنم، عرض کردم خدمتتان که من بنا ندارم که تعیین مصداق بکنم، اما آنچه مربوط به من است را می‌گویم

^۱ همان.

^۲ دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۳۴.

^۳ سوره انعام (۶) آیه ۱۴۹.

- «آیا شما حاضر هستید در مجلسی با اخوانتان بیایید و این مسائل را بگویید؟!» گفتم: الآن ساعت چند است؟ گفت: «ساعت دوازده و ربع است.» گفتم: من از الآن به شما وکالت می‌دهم که در هر جایی و در هر شرایطی و در هر مکانی و در هر جلسه‌ای از طرف من این کار را انجام بدهید! دیگر از این بالاتر چه بگویم؟! دیگر چه به نظرم می‌رسد؟! گفتم: شما اگر می‌توانید خودتان مطلبی را بگویید، بگویید! گفت: «خیلی عجیب است! شما این‌طور می‌گویید ولی من طور دیگری شنیدم!» حالا دیگر عرض کردم که قسم دیگر آن را نمی‌گویم. گفتم: من الآن به شما وکالت می‌دهم که بنده در هر مکانی و در هر جلسه‌ای و در هر قسمی آمادگی دارم که بیایم و این مطالب را مطرح کنم که ببینیم آیا من راست می‌گویم یا دیگران راست می‌گویند؟! افراد غریبه بیایند قضاوت کنند، ریش‌تراش‌ها بیایند بنشینند و قضاوت کنند! من قبول دارم. خب حالا چه باید کرد؟ مشکل ما این است. اینکه خدمت [شما گفتم اولین قدم باید از روی صدق باشد به‌خاطر همین است.] خب قضیه این است. صحبت در این است که انسان باید از اول حرکتش را حرکت صادقانه بکند، حرکتش را حرکت [از روی صدق قرار بدهد.] لذا براساس این مسئله، هرچه راه برود، راه به جایی نمی‌برد. چرا؟ چون:

خشت اول چون نهد معمار کج *** تا ثریا می‌رود دیوار کج^۱

وقتی که انسان از قدم اول صادق نباشد تا قدم آخر صادق نیست. یک روز من به یک شخص گفتم که من به افراد و به دوستان و رفقایم این‌طوری گفتم، گفت: «فلان رفیق شما درباره من این را گفته! شما باید...» گفتم: من اصلاً هیچ کار نمی‌کنم، همین الآن به قم می‌روم و شماره تلفن شما را هم به او می‌دهم، شما خودت با او صحبت کن. من این‌طوری هستم، به قم آمدم و به آن شخص گفتم. گفت: «من این‌طوری نگفتم.» گفتم: به من مربوط نیست که شما این‌طور گفتی یا نگفتی، خودت تلفن کن و با آقا سید محمدصادق صحبت کن، به من هیچ ارتباطی ندارد! این شخص دید که نه! ما جدی هستیم و شوخی نمی‌کنیم، حالا چون ایشان از دوستان ما است [ما نسبت به قضیه مسامحه کنیم و...، نه، ما این‌طور نسبت به قضایا برخورد نمی‌کنیم.] به اخوی گفتم: من هیچ مسامحه نمی‌کنم، همین‌که به قم بروم می‌گویم که او خودش با شما تماس بگیرد، دیگر خودتان می‌دانید راجع به ایشان چطور برخورد کنید. اگر شخصی این‌طور باشد خب یک مسیر [را طی می‌کند،] والا غیر از این، دور سنگ آسیاب چرخیدن است، مرتب و رفتن است، مرتب مشغول شدن است، مرتب سرگرم شدن است، مرتب ذکر بگوییم، ورد بگوییم، دعا بخوانیم، عبادتمان را بیشتر کنیم، [اینها هیچ فایده‌ای ندارد و انسان را یک سانت هم حرکت نمی‌دهد.] عبادت چه؟

خصوصیت نفس، تمرد از اوامر پروردگار

خوارج بیشتر از ما عبادت می‌کردند، بیشتر از خود من عبادت می‌کردند، تا صبح بیدار بودند، تعجب نکنید! اصلاً خاصیت نفس همین است، نفس وضعیتی دارد که... - الآن این سر را خدمتان می‌گویم - نفس یک مسئله و خصوصیتی دارد که این خصوصیت عبارت است از تمرد و عبارت است از عصیان درقبال اطاعت از اوامر پروردگار، و اگر احساس بکند که امری و نهی از جانب پروردگار متوجه او شده است، به قسمی می‌خواهد از زیر بار آن شانه خالی کند، اگر ببیند که می‌تواند با این مسئله به‌نحوه‌ای برخورد کند که این مسئله را در خودش حل کند و هضم کند، این کار را انجام می‌دهد. فرض کنید که نماز صبح دو رکعت است، چیزی نیست انجام می‌دهیم، نماز ظهر و عصر را انجام می‌دهیم، ما که باید ورزشی بکنیم، [حالا این را در قالب نماز انجام می‌دهیم.] یا بعضی از مسائل

۱. دیوان صائب تبریزی، غزل ۲۲۶۵:

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج *** گر رساند بر فلک، باشد همان دیوار کج

بسیط [دیگر، خب اینها را انجام می‌دهیم.] اما یک وقت قضیه روی جهات نفسانی می‌آید، روی همان نقاط می‌آید - التفات کردید؟! - چه در ارتباط مرد با زن و چه در ارتباط زن با مرد، چه در ارتباط بین انسان و بین بعضی از قوم و خویش‌ها، چه در ارتباط با غریبه‌ها و امثال‌ذلک، این مسائل پیش می‌آید، درست مثل بچه‌ای که به مدرسه می‌رود و وقتی که معلم می‌خواهد امر و نهی به او بکند، خودش را به قسمی از این امر و نهی دور می‌کند! مثلاً خودش را به مریضی بزند که انگشتم درد گرفت، دستم درد گرفت و نتوانستم مشقم را بنویسم، به‌نحوی خلاصه می‌خواهد از این امر شانه خالی کند. این خاصیت، خاصیت نفس است.

خاصیت نفس آن است که وقتی که آن اوامر و نواهی از جانب پروردگار برای او می‌آید، آنچه را می‌بیند که قابل برای انجام و اتیان است، آن را به آن مقدار قبول می‌کند و اما اگر ببیند که مقداری سخت و مشکل است، می‌خواهد آن را کنار بگذارد. حالا در این ارتباط، این نفس یک کار را انجام می‌دهد، از یک‌طرف می‌بیند کنار گذاشتن این اوامر و نواهی موجب سخط پروردگار است، مشکل است، عقاب دارد، عذاب دارد، فلان است، این را چه کار کند؟! این از یک‌طرف. از یک‌طرف هم عمل کردن به این مطالب برایش سخت است، این را چه کار کند؟! لذا به‌نحوی خودش را سرگرم می‌کند، درست مثل کبکی که نمی‌تواند از دست آن شکارچی فرار کند، لذا سرش را در برف فرو می‌کند که شکارچی او را نبیند! اینکه می‌گویند: سرش را مثل کبک در برف فرو کرده، برای همین است، خودش را فریب می‌دهد، خودش را گول می‌زند، درحالی‌که عزیز من! مشکل اساسی چیز دیگری است، مشکل اساسی عمل نکردن به آن اوامر و نواهی است، آن عمل کردن طبق اوامر و نواهی است که نفس را عبور می‌دهد. آن وقت برای اینکه بتواند جمع بین دو قضیه کند، خود را با عبادات مشغول می‌کند!

نمی‌تواند زیر بار امیرالمؤمنین و کلام امیرالمؤمنین علیه‌السلام برود، آن وقت به نماز شب می‌پردازد، نماز شب را زیاد می‌کند؛ ببین اگر علی نماز شب می‌خواند هنر نکرده، ماهم داریم می‌خوانیم! اگر علی زهد دارد مسئله‌ای نیست، ماهم زهد داریم! ماهم نان خشک می‌خوریم! ماهم چه می‌کنیم! و کار به جایی می‌رسد که خود را هم‌طراز با امام می‌بیند، یعنی این حالت عدم انقیاد و عدم اطاعت، به‌صورت انجام فرائض و مستحبات، به‌نحوی درمی‌آید که این مستحبات درقبال اوامر پروردگار، درقبال دستورات ولی‌خدا، درقبال دستورات امام علیه‌السلام، برای او بت می‌شوند! همین مستحب که تا دیروز مستحب بود، امروز می‌شود بت و می‌شود حرام! تو می‌خواهی از زیر بار امیرالمؤمنین فرار کنی می‌روی نماز شب را زیاد می‌کنی؟! دیگر نمی‌رود از زیر بار امیرالمؤمنین فرار کند و بعد غذایش را بهتر بکند، چرب و شیرین بکند، وضعیت خودش را وضعیت بهتر بکند، نه، این کار را نمی‌کند چون می‌داند که او (امیرالمؤمنین) این‌طور نبوده است.

بت شدن عبادت در اثر نافرمانی از اوامر الهی

این نفس - و این از آن مهالکی است که فقط خدا باید انسان را نگه دارد، اینجا دیگر جایی نیست که بشود توبه کرد، اینجا ضربه کاری می‌خواهد، وقتی که نفس در مقام تقابل و مخالفت بیفتد و بخواهد از دریچه عبادت وارد بشود، غیر از شمشیر دو دم امام زمان علیه‌السلام چیز دیگری نمی‌تواند از پس این بریاید مگر اینکه خدا دست کسی را بگیرد - از راه عبادت وارد می‌شود و این عبادت برای او بت می‌شود!

لذا خوارج این‌طوری بودند، خیلی از اینها ذوالثغفات بودند؛ پیشانی‌شان پینه بسته بود! پیشانی اینها به‌خاطر سجده‌ها و سر به ریگ گذاشتن‌ها برآمده شده بود! اما با هر نمازی که می‌خواند و با هر رکعتی که می‌خواند، یک قدم از امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از ولی‌حی دور می‌شود! چرا؟ چون مرتب نماز او را در آن موقعیتش محکم می‌کند، یعنی همین نمازی که باید مقرّب باشد، درست مانند میخی می‌ماند

که مرتب به آن چکش بزنی و مرتب یک سانت در زمین فرو برود، ای کاش چکش نزنید! ای کاش آن را رها کنید که همان یک سانتی هم که فرو رفته بالأخره پا می‌خورد و درمی‌آید، حرکتی این را از زمین درمی‌آورد، اما این نماز مرتب او را محکم می‌کند، محکم می‌کند، محکم می‌کند تا جایی که دیگر در جنگ نهروان درمقابل امیرالمؤمنین هم می‌ایستد! - ببینید دوباره قضیه صدق در اینجا پیش می‌آید - باینکه امیرالمؤمنین آمد و در کنار لشکر، حجت را برای آنها تمام کرد، دوازده هزار نفر بودند، هشت هزار نفر از آنها مراجعت کردند و برگشتند، چهار هزار نفر باقی ماندند، این چهار هزار نفر آنهایی بودند که این میخ تا آخر در زمین فرو رفته بود، هرچه امیرالمؤمنین می‌فرمایند: آخر در برابر مطالب من، شما مطلبی را بگویید، نه یا علی! تو کافر شدی! امیرالمؤمنین می‌فرمایند: کجای حرف من ایراد دارد؟! اگر حرفی را که من می‌زنم ایراد دارد، آن را رد کنید! یا علی تو کافر شدی و ماهم حرفی نداریم! و باید باهم بجنگیم!

خب وقتی که این‌طور است معلوم است که دیگر قضیه به کجا می‌رسد؟! امیرالمؤمنین غیر از صحبت کردن، دیگر چه وسیله‌ای دارد که بتواند با آن از حقش دفاع کند؟! غیر از بحث، دیگر برای اقناع آنها چه وسیله‌ای دارد و چه دلیلی دارد و چه راهی دارد؟! آیا چماق؟! امیرالمؤمنین که اهل چماق نیست، امیرالمؤمنین که اهل چوب و دورباش و لعن و سلام نکردن و رو برگرداندن و این حرف‌ها نیست، او اهل این حرف‌ها نبوده، امیرالمؤمنین اهل بحث است، بیایید بحث کنیم، بیایید صحبت کنیم، می‌گویند: نه یا علی! اصلاً نه حرفت را گوش می‌دهیم [و نه از جنگ کردن با تو دست برمی‌داریم، حاکم بین ما فقط شمشیر است! خب در این‌صورت امیرالمؤمنین دیگر چه کاری باید بکند؟!]

جریان امام حسین علیه‌السلام در روز عاشورا چه بود؟ حضرت می‌آمد که صحبت بکند و این اصحاب یزید انگشت در گوش‌شان می‌کردند! خب بشنوید! نعوذبالله حالا اگر کفر هم می‌گوید خب بالأخره بشنوید. نه! اصلاً نمی‌خواهیم بشنویم! اصلاً نمی‌خواهیم توجه کنیم، اصلاً نمی‌خواهیم! هیچ هیچ هیچ! و حرف هم همین است! این دیگر مشخص است که:

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی * کین ره که تو می‌روی به ترکستان است**

مسئله این است.

پس قدم اول و قدم اساسی برای ما قدم صدق است، یعنی نسبت به آنچه بین خود و بین خدا معتقد هستیم، صادقانه برخورد کنیم، پوشش نیندازیم، نگوئیم إن شاء الله گربه است! نگوئیم إن شاء الله چیز دیگر است! وقتی که حق را احساس می‌کنیم و برای ما روشن است دیگر نیاییم پرده بیندازیم، بنشینیم حرف بزنیم، صحبت کنیم، تاریخ که از بین نرفته، تاریخ سرجایش هست، حقایق و مسائل که از بین نرفتند، آنها که سرجایشان هستند، ما هستیم که تاریخ را واژگونه تفسیر می‌کنیم، ما هستیم که تاریخ را دگرگونه معرفی می‌کنیم، ما به تاریخ خیانت می‌کنیم، تاریخ خائن نیست، تاریخ غیر از بستر وقایع و حوادثی که انجام شده، کار دیگری ندارد و وظیفه و مسئولیت و تعهدی ندارد، پس ما بیایم خودمان را با تاریخ وفق بدهیم، نیاییم تاریخ را به نفع خودمان عوض کنیم، نیاییم حقایق و مسائل را به نفع خودمان تغییر بدهیم، این مسئله، مسئله صدق است.

ختم به خیر شدن عاقبت مرحوم حاج هادی ابهری به واسطه صدقش

یکی از دوستان مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - همین آقای حاج هادی ابهری بود، خدا

۱. ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۴، ص ۲۲۹ - ۲۳۲.

۲. انوار الملکوت، ج ۲، ص ۶۱ - ۶۶.

رحمتش کند! حاج هادی ابهری عقاید خاص به خودش را داشت ولی در بیان و در طرح آن عقاید صادق بود، بنده خدا آدم بی سواد بود و شیاطین دورش را احاطه کرده بودند ولی همین حاج هادی ابهری - خدا رحمتش کند - با اینکه عقاید او نسبت به عرفان، عقاید خلافی بود ولی ته دلش خلوص و صفا داشت و حتی در همان وقت که این شیاطین او را احاطه کرده بودند، نسبت به آنها اعتراض داشت. البته به مرحوم آقا هم اعتراض داشت و می گفت: «آقا سید محمدحسین با این علمش چرا سراغ آقای حداد رفته؟!» آن موقع من بچه بودم ولی مسائل یادم است، می گفت: «آقا سید محمدحسین عالم است، برای چه سراغ آن آقای حداد که مثلاً سواد ندارد و... ندارد، می رود؟! مرحوم آقا هم با ایشان، با زبان خودش و با همان کیفیت صحبت می کردند و آن صفا و اخلاصش را هم احساس می کردند و به خاطر همین جهت از او دست برنمی داشتند.

یادم است در آن سفری که در خدمت ایشان من هجده ساله بودم و به حج مشرف شدیم، ظاهراً در مدینه بود که نامه ای برای حاج هادی ابهری نوشتند، ایشان در آن سفر نامه هایی نوشتند که نامه های بسیار عجیبی بود و در خارج از این سفر این مضامین خیلی عالی خیلی کمتر از ایشان تراوش داشت! برای دو یا سه نفر نامه هایی نوشتند که آن نامه ها حکم یک سند تاریخی، راجع به اعتقادات ایشان به استاد خودشان آقای حداد - رضوان الله تعالی علیهما - است و کیفیت آن نهایت خضوع و خشوع را در قبال ادراک معنای رفیع و آن حقیقت منکشفه پیش ایشان از آقای حداد را نشان می دهد! و مرحوم آقا شخص خیلی صادقی بود! واقعاً در صدق شاید بتوانیم بگوییم که تالی نداشت!

ایشان در آنجا یک نامه برای حاج هادی ابهری می نویسند - و من خیلی مشتاق هستم که اگر بشود این نامه هایی که آقا به ایشان می نوشتند، به خصوص این نامه، به دستم برسد! - در آن نامه می نویسند که:

جناب حاجی! من الآن این مطلب را در این روضه منوره (به احتمال قوی مدینه بوده) برای شما می نویسم که فردا در روز قیامت نگویی که آقا سید محمدحسین به من نگفتی! (چون مرحوم آقا با حاج هادی ابهری عقد برادری هم خوانده بودند، برادر ایمانی هم بودند) فردا نگویی که تو حق برادری را بر من ادا نکردی، بترس از این مسئله که روزی بیاید در روز قیامت و تو مشاهده کنی که آن کسی را که یک عمر برای او گریه کردی (منظور سیدالشهدا علیه السلام است، چون حاج هادی ابهری خیلی اهل بکاء بود و به واسطه همین بکاء و توسلاتش به سیدالشهدا یک انکشافات و مشاهداتی هم برایش حاصل شده بود) و ابتهال کردی و عمر خودت را با سوز و گداز برای او گذراندی، همان کس به واسطه مخالفتی که در برابر حق داری و مخالفتی که با پذیرش ولایت حضرت آقای حداد از خود نشان می دهی و با ایشان به مخالفت برخواستی، همان کس به عنوان خصم و دشمن تو در مقابل تو قرار بگیرد نه به عنوان شخصی که تو برای او عمرت را گذراندی و خلاصه به این کیفیت [عمرت را سپری کردی!]

حاج هادی ابهری خودش این قضیه را نقل می کرد و بنده خدا هم همین طور گریه می کرد! می گفت: «وقتی که این نامه در ابهر به دست من رسید (چون آن موقع در ابهر بود) خیلی متقلب شدم! (بنده خدا سواد هم نداشت، نامه را به کسی داده بود و او نامه را برایش خوانده بود) بعد گفته بود که: «این سید محمدحسین دارد رسالت جدش را نسبت به من انجام می دهد!»

ببینید! آدم صادق، خدا روزی دستش را می گیرد، می گوید: او، یعنی مرحوم آقا، چیزی از این هدایت و فرستادن نامه و کشاندن ما به طرف آقای حداد نصیبش نمی شود، ما که چیزی نداریم که به او بدهیم [ولی با این حال او دارد رسالتش را انجام می دهد.]

به قول دکتر مهدی آذر، پزشک معالج ایشان (مرحوم ابهری) که یک روز به حاج هادی ابهری گفته بود:

حاجی تو چه داری؟ آیا زمین داری؟ باغ داری؟ املاکی و... داری؟ چه ارتباطی با این آقای طهرانی داری که او تو را دکتر می آورد و می برد و خلاصه این کارهای تو را انجام می دهد؟ آیا مالت را به اسم او کردی؟! مرحوم ابهری می خندد و می گوید: ارتباط ما ارتباطی است که کسی

نمی‌فهمد!

الفتات کردید؟! و همین نامه کارش را می‌سازد به‌طوری‌که دیگر بعد از آن نامه متنبه می‌شود و خلاصه ابتهال می‌کند و تضرع می‌کند و خداوند هم به‌واسطه آن اخلاصی که دارد دست او را می‌گیرد. و مرحوم آقا می‌فرمودند: «حاج هادی ابهری در آن روزهای آخر عمر، مطلب دیگر برایش منکشف شد و قبول کرد.»

صداقت باعث نجات است. آدم باید صادق باشد. من مطلبی را که چندی پیش به یکی از دوستان گفتم این بود که تو اگر حتی پیش عمر هم هستی صادقانه باش، خودت را گول نزن، صادقانه باش، هر جا می‌خواهی باشی باش، البته اگر صادق باشی که قطعاً نیستی! این نکته هست که صادقانه باش هر جا که می‌خواهی باش.

لزوم عدم پیروی از احساسات

انسان نباید خودش را گول بزند، انسان نباید خودش را فریب بدهد، انسان نباید خودش را در دستخوش احساسات قرار بدهد، این احساسات یک روز تمام می‌شود، این مسائل یک روز تمام می‌شود، اینهایی را که خدمتتان عرض می‌کنم همه را تجربه کردم ها! همه را تجربه کردم و حتی اگر می‌توانستم بیان هم می‌کردم، ولی تجربه کردم، این مطلب مسلم است. اگر انسان دین خود را و خدای خود را به‌دست احساسات بسپارد، به‌دست ارتباطات بسپرد، نه به‌دست ضوابط، و خدای رابطی را بر زندگی خود حاکم کند، روزی خواهد رسید که این ارتباط قطع می‌شود، خدای رابطی هم می‌رود کنار، دیگر خدایی در کار نیست. تو خدایی را تابه‌حال قبول داشتی که آن خدا تو را از فلان جریان و فلان جریان باز ندارد، تو را به فلان جریان و فلان جریان متصل کند، خب آن جریان هم الآن از بین رفته پس الآن تو دیگر خدایی را در اختیار نداری! آن موقع ندای واحسرتا است؛ **(يَحْسَرُنَّ عَلَىٰ مَا قَرَّطُوا فِي جَنبِ**

اللَّهِ) (۱) (يَحْسَرُنَّ) معنایش این است که اهل جهنم در روز قیامت می‌گویند: ای وای که ما تفریط کردیم، کم گذاشتیم، **(فِي جَنبِ اللَّهِ)** کم گذاشتیم، خدا در کنار ما بود و ما اعتنا نکردیم، خدا با ما بود و ما توجه نکردیم و ذهن‌مان را به‌جای دیگری می‌بردیم، ذهن‌مان را به روابط می‌بردیم، مبدا برادرم را از دست بدهم! حالا که این‌طور است پس این مطلب را قبول نکنیم، نه! فردا همین برادر تو را کنار می‌گذارد همین‌طور که کنار گذاشتند! مبدا خواهرم را از دست بدهم! مبدا مادرم را از دست بدهم! مبدا پدرم را از دست بدهم! نه آقا جان! فردا همین پدر و مادر سرشان را می‌گذارند زیر خاک، امتحان کنید، مگر ما توقع فوت مرحوم آقا را داشتیم؟! والله من نداشتیم!

خود مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - سه سال قبل از فوتشان که در بیمارستان بودند، یک شب در بخش به من فرمودند: - معمولاً شب‌ها ایشان التهاب داشتند و خوابشان نمی‌برد، می‌فرمودند: «فلانی خوابی یا بیداری؟» اگر هم خواب بودیم می‌گفتیم: نه، بیداریم، می‌فرمودند: «خب چراغ را روشن کنید.» چراغ را روشن می‌کردیم، می‌فرمودند: «اول یک‌خرده برای ما **مثنوی** بخوان.» ما یک **مثنوی** برای مطالعه به آنجا برده بودیم، خلاصه ایشان می‌گفتند: بخوان و ما هم شروع می‌کردیم به **مثنوی** خواندن، یک صفحه می‌خواندیم و می‌گفتند: «نه با صدا بخوان»؛ یعنی با صدای بلند بخوان، بعد هم خودشان تصحیح می‌کردند، می‌فرمودند: «اینجا را این‌طوری کش بده، اینجا این‌طوری توقف کن.» خلاصه این مدت به ایشان به‌واسطه درد و مرض سخت می‌گذشت ولی به ما خیلی خوش می‌گذشت که

۱. سوره زمر (۳۹) آیه ۵۶. **امام شناسی**، ج ۵، ص ۱۵۳:

«گفتار ستمگران است در روز قیامت که ای حسرت و ندامت برای من بر آنچه من درباره جنب خدا کوتاهی کرده‌ام.»

دیگر ایشان را تنها گیر آورده بودیم و هر چه دلمان می‌خواست سؤال می‌کردیم، مسائلی که مدّظرمان بود از ایشان می‌پرسیدیم، ایشان هم برای ما صحبت می‌کردند - یک شب به مناسبت قضایایی، مطلبی را به من فرمودند، گفتند:

فلانی من در این جریان رفتم و دوباره مرا برگرداندند و به من یک مهلت مختصری دادند و گفتند که هر چه می‌توانی این کتاب‌هایت را به جایی برسان که دیگر فرصتی نداری!

بعد هم مطالب دیگری را به من فرمودند. ما تصورمان این بود که حداقل ده یا پانزده سالی این مسئله طول می‌کشد، چه می‌دانستیم که سه سال بعد این قضیه اتفاق می‌افتد! شب شنبه بود که به اتفاق سایر اخوانمان، اخوی بزرگ‌تر و اخوی بعد از خودمان - آن آقا سید علی در مشهد بودند- در طهران در منزل نشسته بودیم، تازه هم از سفر آمده بودیم، ظاهراً از اصفهان آمده بودیم، یک‌مرتبه از مشهد تلفن کردند و گفتند که: «دکتر دارد دنبال شما می‌گردد و می‌گویند فوراً بیایید.» ما هم رفتیم مشهد و به آنجا که رسیدیم دیدیم مسئله دیگر به‌نحو دیگری است، اصلاً احتمال نمی‌دادیم که موقع مرگ ایشان شده باشد.

این چیست؟ مرگ می‌آید دیگر، مرگ واقعیتی دارد، برای اشرف مخلوقات و اشرف ممکنات، پیغمبر اکرمش آمد و برای امیرالمؤمنین آمد و برای امام زمان علیهم‌السلام هم خواهد آمد، بقیه هم همین هستند.

انسان باید به دنبال چیزی برود که باقی است نه آنچه فانی است

پس ما باید به دنبال آن چیزی برویم که مرگ ندارد، دنبال آن چیزی که با رفتن پیغمبر هم، آن به زیر خاک نمی‌رود، دنبال آن چیزی که با کشته شدن سیدالشهدا هم باقی است، سیدالشهدا هم باقی است و او هم بقایش به بقای حق است، ولی بدنش زیر خاک می‌رود اما روح ولایتش هست، همین‌جا هم هست. دنبال حقایق برویم، حالا چه خدا و چه ولایت، فرقی نمی‌کند، هر چه باقی است، دنبال باقی برویم و خودمان را به فانی گول زنیم و نبندیم.

همین امروز من داشتم اخبار را گوش می‌دادم، تقریباً ساعت دو بود، یک‌مرتبه شنیدم که در اخبار گفتند که: «جناب آقای سید مهدی روحانی به رحمت خدا رفتند.» البته قبلاً شنیده بودیم که ایشان ناراحتی دارند. ایشان فرد بسیار پاکی بود، شخص بسیار فاضلی بود، مجتهد بود و شخص با اخلاص و با صفایی بود، شخص صادقی بود. آیا اهل عرفان هم بود؟ نه، اهل عرفان نبود، آیا اهل فلسفه بود؟ نه! ولی وقتی که آقا به قم می‌آمدند، غالباً ما به اتفاق آقا به منزل ایشان می‌رفتیم، چرا؟ چون شخص صافی بود، شخص صادقی بود، مگر حتماً باید کسی اهل عرفان باشد تا انسان با او رفت و آمد داشته باشد؟! مگر آیه آمده که همه باید عارف باشند؟! همه باید سالک باشند؟! مگر ما تافته جدا بافته از بقیه هستیم؟! او مردی بود منظم، محترم، مؤمن، با اخلاص، با صفا و خدا هم او را با اولیاء محشورش می‌کند.

مگر مرگ خبر می‌دهد؟! خبر نمی‌دهد. بفرمایید! خوش آمدید! الان که من دارم این صحبت‌ها را با شما می‌کنم و بالله قسم می‌خورم که از فردای خودم خبر ندارم! - الان نزدیک غروب است و ما باید صحبت را تمام کنیم - الان باید ببینم در این وضعیتی که با شما هستم صادق هستم یا نیستم؟ لازم نیست از یک ساعت دیگر خودم خبر داشته باشم و نیازی هم نیست. الان در این وضعیت، من باید خودم را امتحان کنم که آیا در ارتباط با این جریان صادق هستم یا نیستم و می‌خواهم پرده بیندازم، می‌خواهم بگذرم، هم‌چنین رد شوم و اغماض کنم؟! همان آن که می‌خواهیم رد شویم و گوش ندهیم باید بدانیم که دارد سرمان کلاه می‌رود! همان آن، نگذاریم سرمان کلاه برود، التفات فرمودید؟! این مسئله است.

مسئله صدق، اولین مسئله برای سلوک است، اولین قدم برای سلوک است. مکاتب زیادی هستند،

ادعاهای زیادی هست، دعوت‌های زیادی هست، اما چرا از میان اینها مکتب عرفانی مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - را انتخاب کردیم؟ چرا؟ چون براساس صدق است، صحیح است، درست و روشن، هم منطبق با علم و هم منطبق با [فطرت و عقل و ...].

یک وقت پدر بزرگ ما مرحوم حاج آقا معین - رحمه الله علیه - از شخصی تعریف می‌کردند و می‌گفتند که: «فلانی! این شخص از نفس گذشته و فلان است!» من به ایشان گفتم: آقا بزرگ این حرف‌ها نیست، آخر این [شخص این‌گونه که شما می‌گویید نیست. ایشان می‌گفتند:] «نه، تو اشتباه می‌کنی، این شخص از نفس گذشته، فلان شخص می‌گفت که این از نفس گذشته است.» گفتم: والله من به فلان شخص و فلان شخص کار ندارم، ما هستیم و ایشان، حالا ما که نبودیم فرض کنید که ببینیم که ایشان چه می‌گفته، هزار تا حرف هم نقل می‌کنند، اما ما در ارتباط با ایشان صدقی را نمی‌بینیم. گفت: «نه، تو اشتباه می‌کنی.» گفتم: خیلی خوب، حالا به تو نشان می‌دهم. یک روز ما به منزل ایشان (حاج آقا معین) رفته بودیم، برحسب اتفاق همان آقا هم به آنجا آمده بود، خب این شخص حرکت زنده‌ای بود، نسبت به روحانیون مسائلی داشت، کنایاتی داشت! بالأخره باب صحبت بین ما و بین ایشان باز شد، ماهم بالأخره طلبگی وارد بحث شدیم و ایشان هم توقع نداشت که ما طلبگی وارد شویم، توقع داشت که در بحث متواضعانه باشیم ولی خب ما این‌طور نیستیم، و ایشان ناراحت شد و افتاد روی دنده نفسانیات و شروع کرد به ما چیزهایی را گفتن! گفت: «طلبه باید ادب داشته باشد! طلبه باید [متواضع باشد و ...!]» گفتم: چه شد حاج آقا؟! ما که چیزی به شما نگفتیم که شما دارید این حرف‌ها را به ما می‌زنید؟! ما این مطلب را گفتیم خب شما هم جواب بده! دوباره گفت: «پدر شما آدم خیلی با ادبی است.» گفتم: بنده هم آدم با ادبی هستم ولی به‌جای خودش، انسان نمی‌تواند اغماض کند. خلاصه این گفت و ما گفتیم و سفت جلوی او ایستادیم و گفتیم که این حرف‌ها [صحیح نیست]. ما در بحث مقداری که جلو آمدیم، او شروع کرد به نشان دادن [ما فی الضمیر خودش!] دیگر خلاصه ایشان مطالبی را به ما گفتند و ماهم هیچ نگفتیم. وقتی که بحث تمام شد رو کردم به حاج آقا معین و گفتم: حاج آقا معین حالا دیدی؟! حالا متوجه شدی؟! صدا از کسی در نیامد! گفتم: ببین در مقابل حق ساکت که می‌شوند و جواب ندارند، به آدم فحش می‌دهند! آیا این آقا از نفس گذشته است؟! حالا مرحوم آقا هم این‌طوری بودند؟ آیا وقتی که کسی با ایشان صحبت می‌کرد و سؤال می‌کرد، ایشان این‌طوری پاسخ می‌دادند؟ یعنی چه؟! آخر مگر هر کسی از نفس می‌گذرد؟! مگر قضیه به این آسانی است؟! آخر مگر دو نفر را دور خود جمع کردن، به‌معنای تمام شدن کار است؟! این حرف‌ها چیست؟ جلوی خودش گفتم که: حاج آقا معین ببین! دیدی گفتیم که [قضیه به این آسانی نیست؟!] آن بنده خدا هم نمی‌توانست هیچ چیزی بگوید، می‌دید دیگر، می‌دید که حق با من است دیگر و او که نمی‌تواند جواب بدهد، دارد به من فحش می‌دهد!

البته مطالب دیگری هم بود که می‌خواستم عرض بکنم که وقت تمام شد. إن شاء الله در جلسات بعد شرایط صدق و به‌دست دادن معیارهایی را که انسان بتواند با آنها خود را محک بزند، آنها را خواهیم گفت.

إن شاء الله امیدواریم که همیشه مشمول عنایت حضرت حق باشیم؛ و آنی از آنات، دست ولایت ما را از صراط مستقیم و آن جاده به کناری نیندازد؛ و همیشه ما را در این صراط ثابت قدم بدارد!

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد